



مسئولیت متن و شکل بدوش نویسنده مضمون میباشد، عقیده نویسنده لزوماً نظر افغان جرمن آنلاين نمی باشد



۲۰۲۰/۱۲/۱۹

رفعت حسینی

زنی که باران می فروخت

زنی درگرمی یک روز تابستان
میان کوچهء مان آمد و فریاد زد:
«باران
باران ، آی باران می فروشم
آی ، آی باران.»
سکوتی بود و تفی گرم درکوچه
و زن یک بقچه در دستش.

و زن فریاد زد:
«باران
آی باران می فروشم ، آی
درین داغی
گوارا آب سرد و بی غش باران
بیابید آی آی
باران...»
سکوتی بود و تفی گرم
در کوچه.

«لباس کهنه بی آرید
لباس بچه ها را
بوت های کهنه تا نرا
در بدنش
من ازین بخچه
براتان می دهم باران.»

زنی از خانهء آخر
چهره اش در پشت درغرید:
«برو بابا
نباشد بوت کهنه و لباس کهنه در این جا

د پانو شمیره: له 1 تر 4

برو بگذار ما آرام. «

زن ،اما
بقچه را بر سر نهاد و رفت تا آن در
و کمی آهسته تر گفتا:
«لباسی گر نداری خیر باشد
من به جای نان قاغت می دهم باران
سبوس و نان قاغت را بیاور
برو خواهر!»

نوای دیگری از پشت در
غیر از صدای پیشتر
در گوش او پیچید:
«نانی و سبوسی نیس
خدا را شلگی کم کن...»

زن آنگه
_ غصه اش در کنه آوازش نهان _
فریاد زد:
«ایوای
شما باران نمی خواهید
باران چیز هایی بهترین دارد
زمین را سبز می سازد
درختان عا شفش هستند و گل هاهم
باران گردد غم را از فضا یکباره می روبد
باران در برگ هر برگ
و ذهن چوب پوش خا ر
همیشه خاطراتش بوده است
و باز خواهد بود
صدای ریزش باران
رویش مهر است
به هر قیمت که شد باید خریدش
برو و چیز زیبایی اگر دارید
وگر خوب است و پنهانست
بیارید آی
تا باران به دست آید. «

زن همسایه آن گه گفت:
«...اوه
برو بگذارشان آرام
برو بگذار مان آرام
چه دیوانه

فراوان چیز با ارزش ، بدان ، دارم
ولی باران نمی خواهم.»

فروشنده سکوتی کرد
و زد تکیه به دیواری.
من اما غصه اش را
ز پشت پنجره
در چهره اش دیدم.
رفتم و در پهلویش استادم و گفتم:
«ندارد چیز زیبایی.»

زن نالید:
«بچه جان
کوچه های دیگری را نیز پالیدم
روزم رفت
فروشم نی..»

گفتمش:
«مادر»
تا شب نیز وقتی هست و امیدی..»

گفت:
«آخر این جا خشک و بیرنگ است
باران لازمست این جا...»

گفتمش:
«مادر ، عزیز من
چیز با ارزش ندارد مردم کوچه
من خبر دارم
ندارد چیز زیبا هم.»

گفت:
«می دانی
زن همسایه می گوید که دارم من
ولی باران نمی خواهم
چرا آخر ؟ ...»

گفتمش:
«زمن پشنو
دروغست این.»

سکوتی کرد
و آنگه گفت:
«که این طور
از اول راستش را گر بمن می گفت
به او این بخچه‌باران خود را مفت می دادم
کنون هم
گر بگوید صادقانه
به او این بخچه را چون صدقه می بخشم.»

گفتمش:
«صداقت هم ندارد!»

و زن
دیوانه شاید بود.

کابل،
سیزده صد و پنجاه و سه خورشیدی